



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۲۸۴

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده

آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا
گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده

خواجه تو عارف بدهای نوبت دولت زدهای
کامل جان آمدهای دست به استاد مده

در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده

والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده

غیر خدا نیست کسی در دو جهان هم نفسی
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده

گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری
لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده

ساقی جان صرفه مکن روز ببردی به سخن
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده

ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده

دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده

چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده

هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم
مرغ تویی چوژه منم چوژه به هر خاد مده

آنک به خویش است گرو علم و فریبش مشنو
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده

خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده

بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود
عارف کامل شده را سبحه عباد مده